

به نام خداوند مهربان

۴

برای کودکان
۳ تا ۷ سال

سفر حسن کچل
به قصه‌های شیرین ایرانی



حسن کچل و قبا‌ی سنگی

- سرشناسه: شیخی، مژگان، ۱۳۴۱ - Sheikhi, Moygan
- عنوان و نام پدیدآور: حسن کچل و قبا‌ی سنگی / نویسنده مژگان شیخی ؛ تصویرگر سمیه علیپور.
- مشخصات نشر: تهران : موسسه نشر و تحقیقات ذکر، کتاب‌های قاصدک، ۱۳۹۸.
- مشخصات ظاهری: ۱۶ ص. : مصور(رنگی) ؛ ۲۲×۲۹ س.م.
- شابک: دوره ۵-۵۵۶-۲۳۷-۶۲۲-۹۷۸ ؛ ۴-۵۳-۲۳۷-۶۲۲-۹۷۸
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: گروه سنی: ب، ج.
- موضوع: داستان‌های فارسی - Persian fiction
- موضوع: داستان‌های تخیلی - Fantastic Fiction
- شناسه افزوده: علیپوراد، سمیه، ۱۳۶۰-، تصویرگر رده‌بندی دیویی: ۸۴۳
- شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۱۶۶۵۹
- **حسن کچل و قبا‌ی سنگی**
- مژگان شیخی
- تصویرگر: سمیه علیپور
- اجرای جلد و صفحه‌آرایی: فریدون حقیقی
- مدیر هنری: حسین نیلچیان
- زیر نظر گروه برنامه‌ریزی آموزش‌های پیش‌دبستانی
- موسسه نشر و تحقیقات ذکر
- لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۸/۹۰۶
- چاپ اول: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
- شابک: ۴-۵۳-۲۳۷-۶۲۲-۹۷۸
- شابک دوره: ۵-۵۵۶-۲۳۷-۶۲۲-۹۷۸
- **قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان**

ناشر پیشرو در انتشار
کتاب‌های کمک‌آموزشی برای
مهدکودک‌ها و پیش‌دبستانی‌ها

واحد کودک و نوجوان
موسسه‌ی نشر و
تحقیقات ذکر

کتاب‌های
قاصدک

دفتر و نمایندگی مرکزی: تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه‌ی اول غربی
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳ • کد پستی: ۱۳۱۵۸۴۴۵۴۷
سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳ • www.zekr.co • [@ghasedakbooks](https://www.instagram.com/ghasedakbooks)

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.



حسن کچل

خواب و بیدار بود. وقتی ننه بالای سرش آمد، فوری از جایش بلند شد. ننه گلاب گفت: «آفتاب از کدام طرف درآمده؟ چقدر تر و فرزند شدی حسن جان!»
حسن به سرعت صبحانه‌اش را خورد. بزی را از توی طویله درآورد و راهی صحرا شد. بزی دوید و رفت توی علف‌ها. تند تند مشغول خوردن شد. حسن گفت: «تو بزی عاقلی هستی!»
همین جا باش و علف بخور! آفرین بزی بزرگ!
بعد هم رفت و با دلواپسی توی تنه‌ی درخت را نگاه کرد. دلش شور می‌زد که مبادا کتاب نباشد، ولی بود. کتاب را برداشت و با ذوق بازش کرد.
روی سبزه‌ها دراز کشید و شروع کرد به خواندن:



روزی بود و روزگاری.

مرد راهزنی بود که به کاروان‌ها و مسافرها دستبرد می‌زد. او چند تا دوست دیگر هم داشت که همه با هم دزدی می‌کردند و او هم رئیسشان بود و صدایش می‌زدند رئیس پلنگ.
می‌گفتند مثل پلنگ به کاروان‌ها حمله می‌کند و همه را تار و مار می‌کند.





این بار داستان در اینجا
ناتمام مانده بود. ورق دیگری نبود.
حسن کچل فوری کتاب را بست. دودی از
توی کتاب بیرون آمد و جلوی چشم او را دید.
چشم‌هایش را باز کرد و خودش را
پشت درختی در آن طرف سنگ دید.

روزی از روزها

رئیس پلنگ به کاروان بزرگی حمله کرد.
کاروان، ده‌ها مرد جنگجو و قوی هیکل داشت.
زد و خورد شدیدی شد. یکی از محافظان کاروان، با
شمشیرش به پای رئیس پلنگ زد. پایش شکافته شد و
خون به هر طرف فواره زد. افرادش کشته و زخمی شدند.
خودش هم زخمی و خسته به سرعت تاخت و فرار کرد.
خسته و نفس‌زنان به سنگ بزرگی رسید.
دیگر نای حرکت نداشت. از روی اسب خودش را
پایین کشید. به سنگ تکیه داد و نشست. از درد
نمی‌توانست نفس بکشد و از زخم پایش
خون می‌ریخت...





رئیس پلنگ

به سنگ تکیه داده بود و آه و ناله می کرد. حسن کچل نگاهی به دوروبر کرد. کسی نبود. دشت بود و صحرا. حسن کچل فکر کرد او راهزن است و ممکن خطرناک باشد، ولی رئیس پلنگ بدجوری زخمی شده بود و از درد ناله می کرد. رنگ و رویش سفید شده بود و اصلاً رمق نداشت. حسن کچل جلو رفت و سلام کرد. گفت: «عاقبت راهزنی همین است دیگر!» رئیس پلنگ با تعجب سرش را بالا کرد و حسن کچل را دید. گفت:

«تو دیگر کی هستی پسر؟ از کجا مرا می شناسی؟»

حسن کچل گفت: «می شناسم دیگر!»

از پای مرد همین طور خون می ریخت. حسن کچل دلش سوخت. دست در جیبش کرد. علف های شفابخشی که بزبزند به او داده بود را درآورد. سنگی آورد و علف ها را له کرد. بعد هم آن ها را روی

زخم پای راهزن گذاشت.

رئیس پلنگ گفت: «چه کار می کنی پسر؟»

حسن کچل گفت: «مگر اسمت رئیس پلنگ نیست!»

چرا می ترسی! ناراحت نباش،

علف های شفابخش است.»

